

به نام خالق یکتا

# فرشتگان کوچک

خاطرات و تجربیات یک معلم مدرسه

نویسنده : سهیلا خوراکیز فومنی

انتشارات ارسطو  
(چاپ و نشر ایران)  
۱۴۰۱

سرشناسه: خوراکیز فومنی، سهیلا، ۱۳۴۱-  
عنوان و نام پدید آور: فرشتگان کوچک: خاطرات و تجربیات یک معلم  
مدرسه / نویسنده سهیلا خوراکیز فومنی.  
مشخصات نشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۶۴ص.؛ ۵/۲۱×۱۴/۵س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۹۴۹-۱  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: خوراکیز فومنی، سهیلا، ۱۳۴۱- -- خاطرات  
موضوع: معلمان -- ایران -- خاطرات  
Teachers -- Iran -- Diaries  
رده بندی کنگره: LB۲۸۳۲/۴  
رده بندی دیویی: ۳۷۱/۱۰۰۹۵۵  
شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۴۶۳۶۱  
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

نام کتاب: فرشتگان کوچک  
نویسنده: سهیلا خوراکیز فومنی  
ناشر: ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)  
صفحه آرایبی، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر  
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد  
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱  
چاپ: زبرجد  
قیمت: ۷۰۰۰۰ تومان  
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:  
<https://chaponashr.ir/ketabresan>  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۹۴۹-۱  
تلفن مرکز بخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵  
[www.chaponashr.ir](http://www.chaponashr.ir)



انتشارات ارسطو





تقدیم به همکارانم که عاشقانه خدمت کردند.



فهرست کتاب در دو بخش مجزا شده است.

بخش اول : خاطرات ..... صفحه ۶

بخش دوم : تجربیات ..... صفحه ۳۴

## پیش‌گفتار

در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۱۳۹۳ با شور و شوقی تمام و با در دست داشتن حکم بازنشستگی از پله‌های آموزش و پرورش به طرف پایین می‌آمدم که ناگهان یک ندای قلبی را حس کردم که در ذهنم شروع به گفتن کرد که تجربیات این سی سال کار را بنویسم، ولی اهمیت ندادم. در کتابی خوانده بودم که ضمیر ناخودآگاه به ما پیام را می‌فرستد اما به آن اصرار نمی‌کند و اختیار عمل را به عهده خودمان می‌گذارد. من هم دوست داشتم بنویسم ولی انگیزه شروع را نداشتم تا اینکه کتاب انسان در جست و جوی معنا اثر ویکتور فرانکل را خواندم و تأثیری که روی من داشت، باعث شد که با خودم گفتم «من باید بنویسم» و تجربیاتم را در اختیار نیروهای جوان که تازه وارد کلاس شدند، بگذارم تا خدمتی هرچند کوچک انجام داده باشم و این امر موجب می‌شود که بعد از بازنشستگی هم زندگی با معنایی داشته باشم که سبب خوشنودیم شود.

چون مطالب واقعی بودند از آوردن نام خانوادگی دانش‌آموزان خودداری کردم.



## خاطرات

در یکی از روزهای آبان ماه سال ۱۳۶۲ در راهروهای اداره جهت گرفتن امضاء و تأیید ابلاغ و انجام کارهای اداری آن به این اتاق و آن اتاق می‌رفتم تا موفق شدم و مسئول ابتدایی گفت که همین امروز باید خودتان را به مدرسه مربوطه معرفی کنید، با عجله سوار ماشین شدم چون دو ساعت بیشتر وقت نداشتم و مدرسه تعطیل می‌شد. یک ساعت بعد زنگ مدرسه را زدم، سرایدار مدرسه در را نیمه باز کرد، گفتم سلام، با مدیر کار دارم، جواب داد نمی‌شود ساعت ملاقات نیست و در را بست. من دوباره زنگ زدم این بار کمی صدایش را بلندتر کرد و گفت نمی‌شود خانم بروید و در را دوباره بست. برای بار سوم زنگ زدم و تا در را باز کرد اجازه حرف زدن به او ندادم و گفتم من معلم جدید هستم از اداره ابلاغ آوردم، بلافاصله در را کامل باز کرد و دستش را روی سینه به عنوان احترام گذاشت و گفت خانم، ببخشید چرا از اول نگفتی، بفرمایید به مدرسه‌ی ما خوش آمدید. من

وارد دفتر مدیر شدم و ابلاغم را به ایشان دادم، چون زنگ آخر بود قرار شد از فردا صبح کارم را با یاری خدا شروع کنم.

در اواسط دهه شصت در دبستان احرار در منطقه ۱۷ تهران در پایه دوم ابتدایی تدریس می‌کردم.

یک روز درس هدیه‌های آسمانی جزء برنامه کلاسی بود که تصویر دو مرد کشاورز را نشان می‌داد، اولی فقط نشسته بود و از دور زمین خود را نگاه می‌کرد، ولی دومی مشغول کار و تلاش روی زمین بود و زمین او محصول خوبی داده بود، اما زمین اولی خشک و بی‌حاصل مانده بود.

بعد از اینکه درباره عکس‌ها صحبت کردم، در نهایت از بچه‌ها پرسیدم کدام یک از این دو مرد را خدا بیشتر دوست دارد؟ ناگهان یکی از بچه‌ها از جا برخاست و گفت خانم «اولی بابای من است» همه‌ی دانش‌آموزان بلند خندیدند من هم غافلگیر شده بودم که حالا چکار کنم، ادامه داد پس خدا دوستش نداره، چون تنبل است فقط خوابیده و تلویزیون نگاه می‌کند، خدا مامانم را دوست داره چون کار می‌کند. بالاخره با زبان ملایم گفتم باشه عزیزم بشین.

بعد با خودم فکر کردم که واقعاً این دانش‌آموزان نتیجه درس را خوب فهمیده است. بعد از مدتی مادرش برای گرفتن کارنامه به مدرسه آمد و از او سؤال کردم که واقعاً همین طور است؟ متأسفانه جواب داد: بله، من در آرایشگاه کار می‌کنم و خرج خانه را می‌دهم.



در کلاس زده شد و آقای ناظم گفت : خانم فومنی با اجازه جلال را بفرستید بیرون کارش دارم، شما هم چند لحظه با ما باشید. جلال دانش آموز پایه دوم بود بسیار بی انضباط و شلوغ کار بود، حدود شش ماه از سال تحصیلی می گذشت. او در درس هایش هم در حد متوسط بود، موهای فرفری مشکی با چشمان براقی داشت. پشت در کلاس آقای ناظم گفت: جلال، مادر مجید آمده و گفته که تو دیروز دوپست تومان پولش را از کیفش برداشته‌ای، فردا باید پولش را پس دهی.

جلال زیر گریه زد و گفت خانم به خدا من برداشتم. من گفتم : آقای ناظم من از جلال به خاطر مشکلاتی که درست می کند، راضی نیستم ولی او هرگز دزدی نمی کند. من تحقیق می کنم تا بفهمم اصل ماجرا چیست ؟ بعداً به شما اطلاع رسانی می کنم. چشمان جلال از خوشحالی می درخشید. اینجاست که معلم نقش مادر دوم را بازی می کند. زنگ تفریح مجید را نگه داشتیم و گفتم: خُب، پسر گل بگو ببینم تو چرا این قدر زیاد پول همراهت آوردی؟ چون در سی سال پیش برای خریدن خوراکی بیست الی پنجاه تومان کافی بود. گفت خانم، مامانم پول خرد نداشت به من گفت همین رو ببر، خوراکی بخر باقیمانده اش را برگردان. گفتم پس چی شد؟

راستش را بگو، اگر بعداً بفهمم که دروغ گفتمی، یک هفته از رفتن به زنگ تفریح جریمه می شوی. پسر بچه ها نرفتن به حیاط و ماندن



تنها در کلاس یک جور خط قرمزشان به حساب می‌آید. پس چند لحظه سرش را پایین انداخت و گفت: خانم، ببخشید من دیروز پولم را در جیبم گذاشتم و نوبت دستشویی بودم که بعد از آن جلوی دکه‌ی مدرسه که می‌خواستم خوراکی بخرم، دیدم پولم نیست و گم کردم، برای اینکه مامانم دعوام نکند گفتم حتماً جلال چون دیده بود برداشته است. من نگاهی به مجید انداختم و گفتم به خودت یک قول مردانه بده که هرگز پشت دروغ قایم نشوی و مسئولیت کارهایت را بر عهده بگیری.

امشب هم برای مادرت تعریف می‌کنی. زنگ تفریح بعد هردو را نگه داشتیم و از مجید خواستم صورت جلال را ببوسد و معذرت خواهی کند و با یکدیگر به حیاط برای بازی بروند.



در اوایل دهه هشتاد در دبستان دخترانه بشارت در منطقه ۱۰ تهران در پایه چهارم تدریس می‌کردم آموزش و پرورش استان تهران چند سالی بود که معلمان نمونه مدارس را جهت تشویق به سفر زیارتی مشهد مقدس می‌برد.

من آن سال امتیاز بالایی را کسب کرده بودم و نوبت من شد. من از آشنایی با همکاران مدارس دیگر خوشحال بودم. در اردیبهشت ماه قطار درجه یک را برایمان گرفته بودند. هتل خوبی هم نزدیک به حرم داشتیم. حدود پنجاه نفری از منطقه می‌شدیم. ما چهار همکاری که در یک کوچه قطار بودیم در هتل هم با هم هم اتاق شدیم.

این چند روز برای زیارت، خرید و گشت جاهای دیدنی همراه یکدیگر بودیم همگی خوش اخلاق بودیم و خوش می‌گذشت، من دوست داشتم برای شاگردانم یک هدیه ناقابل بخرم ولی هرچیزی که خوشم می‌آمد و قیمت آنرا می‌پرسیدم، منصرف می‌شدم چون گران